

## پا کیزه ترین قصه‌ها ☆

( قصه یوسف )

- ۲ -

پنداشت که اورا با آراستن بساط شبانی که بدان مأنوس بود ، رام و مهربان تواند کردن . فرمود که چویی به زرگیرند و علاقه‌ای ابریشمین و آراسته به مروارید بر آن بندند آنکاه چند بره در کوشک فرود آورد و به وی سپرد ، که زن از این حیلتها بسیار داند ، و بیهوده نیست که گفته اند :

کس ز مکر زن نیابد ایمنی	خلق و خوی زن بود اهریمنی
چپست زن؟ سر تا به پا مکر و حیل	حقه باز و فتنه انگیز و دغل
هر چه گوید یا کند او ناپجاست	نشئوی از جنس زن یک حرف راست

اما این همه نیرنگسازها چاره گر نشد و یوسف همچنان جز ذات یگانه همه رایگانه می‌پنداشت.

نوشته اند که زلیخا هفت سال عشق و شوریدگی خویش را از محرم و بیگانه پوشیده می‌داشت. اندک اندک از ناکامی، تازگی و طراوت رخسارش به پژمردگی گرایید . در کار خویش درمانده و بی تاب شد. دایه‌ای مکار داشت. راز دل را براو فاش کرد و گفت : دلم به عشق این جوان سنگدل آویخته است ، و هر گز به من نمی‌پردازد! چاره‌ای بساز و حیلتی کن. دایه گفت : چگونه به تو دل نمی‌دهد که در این زمانه کسی به تازه رویی و شیرین دیداری و دلفریبی و خوشخرامی تو نیست. گفت از اینها چه سود ؟ پس از این مدت دراز هنوز نگه به رویم نیفکنده و چون مرا ندیده چون پسندد . دایه گفت غمین مباش که حیلتی به کار برم که خویشنداری نتواند کردن ؛ تو مرا به مال مدد کن.

زلیخا به مادرش غطریفه ملکه یمن پیغام فرستاد که نذر کرده‌ام بتخانه عظیمی بسازم ، مرا به مال و طرایف و ظرایف یاری کن. مادرش چند خروار زر و جواهر همراه معماران قابل فرستاد. زلیخا به سفارش دایه آنهمه را در کار بنای هفت قبه تودرتو خرج و صرف کرد. دیوارهای قبه آخر همه از آئینه بود و دیوارهای دیگر قبه‌ها هر یک به رنگی و منقش به

\* قسمت اول این قصه در شماره ششم - شهریور ۱۳۵۷ چاپ شد. بقیه مقالات به سبب گم شدن دستنویس تا این تاریخ به تمویق افتاد.

زلیخا بتی که خاص خود داشت در آخرین قبه گذاشت. در آن وثاق تختی سمین آراسته به جامه خواب دیبای منقش نهاد و فضای آن را به فرح انگیزترین و بویاترین عطرها خوشبوی کرد. از آن پس یوسف را نزد خویش خواند و به حیلت و تدبیر او را به وثاق آخر کشاند.

کنیز کی داشت که از هر دری می گذشتند آن در را به قفلهای آهنین استوار می گردانید. یوسف دانست که آن زیبایی کافر کیش ناپاراسی به گمراه کردنش قصد کرده است. از بدخواهی و شرانگیزی وی به خدا پناه برد که در حدیث معتبر از حضرت رسول منقول است که از زنان بد به خدا پناه برید و از نیکانشان در حذر باشید ۱.

« چون زلیخا درها را بست شیطان بنازید «اشیاع و اتباع او گفتند چه امر حادث شده است که ترا مسرور و مبتهج می بینیم؟ گفت پینمبر زاده ای را با کافری در خلوت خانه نشانده ام و آنچه مقصود من است قریب الحصول گشته. گفتند شاید میان ایشان فساد به حصول نبیوند؛ گفت اگر جوانی می باید هست؛ اگر از جانین حسن و جمال می باید هست؛ و اگر کید و مکر شیطان می بایست هست؛ مانع کار چیست که درفته نیفتد (۲). اما نه چنان شد که شیطان پنداشته بود.

زلیخا در آن خلوت دست بردامان معشوق زد و به زاری گفت: ای یوسف، در روی زیبایی من بشکر، و ببین هر گز بهاری فرح فزاتر و جان پرورتر از آن دیده ای؟ يك بار دست را بر سینه بی آرام من بنه تا قرار گیرد؛ ای یوسف آتش عشق تو در جانم شر افکنده آن آتش را به آب مهر بانی بشان و مپسند که به گناه دوستداری تو بسوزم. یوسف زلیخارا به قهر از خویش راند و گفت: ای گمراه آموز، اگر «آتش تو بشانم به آتش دوزخ سوخته شوم». آنگاه دیده بر آسمانه وثاق دوخت تا به دیدن روی زیبای آن افسونگر فریفته نگردد، سقف از آینه، و چهره زلیخا در آن نمایان بود، به هر سوی می نگریست همه نقش او بود، تافته شد.

زلیخا گفت، ای بهشتی روی، اگر از شوهرم بیم داری، مهراس، شربتی زهر آگین دارم که اگر به او بخوراند در دم جان می سپارد و گوشت و پوست و استخوانش از هم می گسلد، اگر پسندی وی را بدان شربت تباہ کنم، و جسدش را زیر تخت تو دفن می کنم، و سراسر کشور مصر را به تو می سپارم، و اگر از خدای می ترسی باری همه زر و سیم و جواهری که در خزینه دارم و بسیار است در پایت می ریزم تا در راه خدا به یتیمان و بیوه زنان دهی و نیز ده هزار گوسفند دهم که به یاد خدا قربان کنی. چنین که تو می گویی خدا بخشنده و بخشاینده و مهربان و توبت پذیر است و گناهت را می بخشد. از این سخنان فریب انگیز چندان گفت که یوسف در کار خویش درماند از اینست که خداوند بزرگ و دانا عرش،

خلق حضرت رسول، ذبح حضرت اسماعیل، زلزله روز قیامت، نجات بنده را از آتش دوزخ، شرک، بهتان، سحر سحره، ومکر زنان را عظیم خوانده است.

در آن خلوت سرا یوسف با زلیخا گفت و شنود داشت زبانش با او، اما دلش با خدا بود. زلیخا به فسوسازی و حیلت گری و چاره اندیشی و ظاهر آرای بی همتا بود. دانست که مکرش آسان آسان در یوسف در نمی گیرد فسونی تازه ساز کرد. جامه از تن حویش فرو افکند به یوسف در آویخت و گفت ای نامهربان، مهر بانی کن که خویش را از برای تو چنین نیکو آراسته ام. او می دانست که تا زن زیباییهای خویش عریان ننماید و نگاه مرد بر آن نیفتد و دل نجوید، تن به گناه نسپارد، و چندان دستان به کار برد و گریست. که یوسف لحظه ای نگریست در جمال بی نظیر او خیره ماند که زلیخا در نظرش زشت نمود. هم در آن دم در آینه خیال صورت پدرش یعقوب را دید که به نشان تأثر و تهدید انگشت به دندان می گزید.

زلیخا که دیو شهوت براو چیره شده بود یوسف را به قوت بینداخت، یوسف خویش را در زمین می گرداند تا آن زیبا روی تیره درون بروی تسلط نیابد. در آن دم زلیخا برخاست و روی بکش را با جامه ای بیوشید. یوسف پرسید آن چرا کردی؟ گفت تا نبیند. یوسف بر آشفت و گفت: ای دیوسیرت پلید، تو حرمت بقی را که آفریده، دست کسی چون تست چنین نگه میداری! من چون از پروردگاری که جهان و هر چه در اوست جمله آفریده اوست از گنهکاری شرم ندارم؟ خواست بگریزد، زلیخا دگر بار اندام و پیرایه های خویش بدو نمود. یوسف خشمش تیزتر گشت. به فرمان خدای جبریل بروی ظاهر گردید ایمان در دل یوسف قوی تر گشت. زلیخا را به یکسو افکند؛ بگریخت، هر دو بدویدند. یوسف از بهر آن تا بجهد، زلیخا از بهر آن تا در بگریزد. به عنایت پروردگار بیچون یوسف به هر در که می رسید خود به خود گشوده می شد. زلیخا چابکتر دوید؛ به او رسید و پیرهنش را از قفا بگرفت. دریده شد. یوسف دل آزرده گشت به گوش دل شنید اگر پیرهن ظاهر پاره شد غمین مباش که پیرهن پارسائیت درست است. افسوس بر آن کسانی است که دائم به آرایش و نکوداشت ظاهری خود می کوشند، هر روز جامه ای نو و گسرا نیها بر تن می آریند و غافلند که در نظر دانایان و پارسایان بی مایه تر و کم ارج تر از آنان کس نیست و در روز جزا شرمسار اند.

باری، یوسف آشفته موی و دستار افتاده بیرون شد. قضا را در چنان حال عزیز مصر آنجا رسید و هر دو را در آن آشفنگی دید. زلیخا بدیدن شوی روی خراشید و خروش بر آورد که چنین بنده می داری و می پروری که در من آویزد و کام خواهد؟ عزیز مصر به یوسف گفت: ای کافر نعمت ناسپاسدار، نه آن بنده بودی که به بهای بسیار خریدم، بدان حرمت و نعمت بداشتم و گفتم چون فرزندانم باشی نه چون بنده، پاداش احسان من اینست؟

یوسف گفت مرا گناهی نیست. زلیخا چنانکه خوی زنان است حیلت گری را گیسوی

خویش کند و گریست. عزیز سخن او را باور کرد و به یوسف گفت بر راستی گفتار خود گواه داری. گفت از آن طفل شیرخوار پیرس!

آن کودک که عم زلیخا بود و به فرزندی خویش برگزیده بود تملیخا نام داشت. عزیز گفت: طفل هشت روزه سخن گفتن کی تواند؟

یوسف گفت. پیرس! به قدرت و خواست خدا بگوید. اشاره به طفل کرد و گفت ای کودک چنانکه دیدی بگویی. طفل به زبان آمد و گفت. ای عزیز مرا غمازی نفرموده اند که غمازی گناه است! بنگر اگر پیراهن یوسف از پیش دریده زلیخا راست می گوید و اگر از پس دریده خطاکار اوست.

زلیخا شرمنده شد، سر به زیر افکند و رنگ رویش گلناری شد. در آن زمان چنان بود که اگر دختری یا زنی خطا یا گناهی می کرد و آشکارا می شد از شرمساری گونه اش گلگون می شد اما اکنون کار به گونه دیگر است و اگر بر اثر هویدا شدن گناهشان رنگ رخشان سرخ گردد خجالت می کشند و عرق به رویشان می نشیند!

باری، عزیز قصد جان زلیخا کرد. کودک گفت: این راز پوشیده دار، تا بد نام و انگشت نمای خام و عام نشوی. عزیز آسان از گناه همسرش در گذشت و یوسف را فرمود که از آن کار با کس سخن نگوید.

نوشته اند چون یوسف زلیخا را نزد عزیز خوار کرد جبریل بر او فرود آمد و گفت چرا آبروی کسی را که از فرط دوستی تو سرازیا نمی شناخت و جنز محبت تو در ضمیرش نبود بر خاک ریختی؟ خداوند ثروت و کرامت، پرده دوست را هرگز نمی درد و آئین وفا نگه می دارد. گفت: او مرا به تهمتی عظیم منسوب داشت که اگر شویش سخن نادرست وی باور می کرد از راه خود می گشت و جان و عرض من در معرض تلف بود. جبریل گفت چرا ندانی که وفای دوست مردوست را رنج کشیدن است.

باری، راز دلدادگی و کامخواهی زلیخا در پرده نماند و سخنش بر زبانها افتاد. زن ساقی ملک، همسر خوانسالار، زن خازن، و همسر دربان پیش از دیگر زنان زلیخا را به تیغ سرزنش می خستند، و می گفتند: این غلام عبرانی کیست که همسر عزیز، بدان زیبایی و دلارامی دروی آویزد و جفا ببیند، ملامتگران بر این امید بودند که زلیخا زبان بستنشان از ملامت، یوسف را به ایشان بنماید تا يك بار چهره نیکو و خرامیدنش را به مراد دل ببینند. زلیخا چنان کرد که ملامتگران اندیشیده بودند. او مجلسی بزرگه آراست و چهل زن را که به سرزنش و ریشخند کردنش زبان گشوده بودند بخواند. چون همه جمع آمدند، هر يك را بر تختی سیمین و آراسته، که بر آن بالشهای گرانبها بود بنشانند، گرامی کرد، پیش هر يك طبقی زرین با کاردی و ترنجی نهاد و به مهربانی گفت: مرا بر شما هیچ حقی هست؟ گفتند: آری، سرور و مهنر مایی، تو خوردید را مانی و ما ستاره. گفت شنیده اید و می دانید که یوسف را بنایت دوست می دادم، اکنون پیش شما می آید اگر رضا و مراد من می جوید از آنچه در

طبق پیش شما نهادهام بهره‌ای ببرید و به او بدهید. آنگاه یوسف را بخواند. درآمد. چون چشم زنان بر یوسف افتاد چنان بر جمالش فتنه شدند که بجای ترنج دست خویش بریدند و جامه بر تن دریدند و از خود خبر نداشتند. یوسف بیرون شد و زلیخا بر بیقراری و دل از دست - دادگی ایشان به سخره خندید، و گفت ای ملامتگران کژدم دل، شما که به يك نگاه چنین بیقرار و ناشکیبا می شوید چگونه بر من سرزنش روا می دارید؟ می پرسم، واجب هست این را دوست داشتن یا نه؟ گفتند ملامت بر ماست. بکوش مگر مراد یابی. گفت چندان که توانستم جهد کردم آوخ که به آرزو نرسیدم.

میان آن جمع زنی که مکارتر از همه بود در آرزوی اینکه بار دگر یوسف را ببیند، گفت: وی را باز بیار تا پندش دهیم، شاید بر تو مهربان گردد. چون یوسف درآمد به او گفتند چونست که فرمان خداوند خویش نمی بری و رضایش نمی جویی؟ یوسف سر به سوی آسمان کرد و گفت: من آن کنم که او فرموده است نه آنکه شما گمراهان گوید!

چون آوازه دلدادگی زلیخا دگر بار تازه، و ملامتگری خلق از نو آغاز شد زلیخا عزیز را گفت: این غلام کنعانی مرا میان مردمان رسوا کرد یا رضا ده از تو جدا شوم و به دیار خویش روم یا او را به زندان کن تا بیش از این حدیث من نکنند.

چون زلیخا را از تن عزیز به واسطه عنت نصیبی نبود لاجرم در کارش چندان صبوری کرد که رخنه در کار غیوری افتاد؛ خاطر جویی وی را، پیش ملک رفت و گفت مرا غلامی است گناهی کرده دستوری خواهم تا به زندانش کنم. گفت بکن.

ملک مصر را دو گونه زندان بود یکی زندان عقاب و دیگری زندان عقاب. یوسف را در زندان عقاب که جای زندانیان سبک گناه بود افکندند، اما بردست و پایش بند نهادند. دیر- زمان نگذشت که زلیخا از زندان افکندن یوسف پشیمان گشت. در شامگاهان از شدت اندوه و شرمساری بر بام می شد و می گریست. به زندانیان پیغام فرستاد که غل و زنجیر از گردن و دست و پای وی بر گیر که گناهش درخور اینهمه زجر و عذاب نیست.

در زندان درخت خشک و بی بری بود. یوسف زندانیان را گفت دستوری ده زیر این درخت مقام کنم و به عبادت پردازم. زندانیان اجازه داد. یوسف رخت به زیر آن درخت کشید و به پرستش خداوند یکتا پرداخت، چون روز برآمد. از برکت وجود او آن درخت خشکیده و تکیده سرسبز شد و در دامنش چشمه‌ای سرد و گوارا جوشید.

یوسف به زندانیان پیوسته مهربانی و نوازش می کرد. آنان را به یکتاپرستی می خواند به شکیبائی و بردباری و امیدواری پند می داد. جامه هر کدام را که پاره می شد می دوخت و بیماران را تیمار می کرد. به فرمان خدای حکیم جبریل امین به دلجویی او فرود آمد و گفت: دهان خود را بکشای تا این در گرانها رادر آن نهم. یوسف دهانش را گشود و دری که جبریل در آن نهاد فرو برد. از برکت آن، علم تعبیر خواب بر او آشکارا شد.

در آن روز گاران ملک رویان بر دو غلام مقرب خود شرقا هم و شرکا هم، خوانسالار و شرابدارش بدگمان شد و آن دو را به زندان افکند. این دوزندانی بیش از دیگر زندانیان به

یوسف دمساز و آشنا شدند.

روزی زندانیان به یوسف گفت ای پاکیزه خوی پارسا ، محبت تو چنان در دل من جا گرفته که کاری جز رضای تو نمی کنم و پیوسته به فرمان توام. یوسف گفت: ای عزیز، من جز به عنایت پروردگار نیاز ندارم و از محبت خلقان زیانها برده ام. ازدوستی پدر رشک و بدخواهی برادرانم نصیبم شد ، و از دوستی زلیخا جز بدنامی و بند بهره نبردم.

چون پنج سال یوسف در زندان بماند ، شبی ساقی خوابی دید. صبحدم پیش یوسف آمد و گفت: به خواب چنان دیدم که دانه ای انگور در زمینی مستعد کاشتم ؛ آن دانه بفور از زمین رست ؛ تا کی تناور شد و سه خوشه بر آورد. بر اطراف تاك چند چشمه جوشید ؛ گلهای رنگارنگه و زیبا رویید. من آن خوشهها را از تاك جدا کردم ، فشردم و عصاره آنها را به ملك ریان دادم ؛ بدرغبت تمام نوشید و به من آفرین گفت ؛ تمبیر این خواب چیست ؟

هنوز یوسف لب به پاسخ گفتن نگشوده بود که خوانسالار ، آزمودن یوسف را ، به دروغ گفت ؛ من نیز خوابی دیده ام بشنو و تمبیر کن. به خواب دیدم که از مطبخ ملك بیرون شدم ؛ سه سبد نان روی سرداشتم ، ناگهان سه مرغ گرسنه پدید آمدند و با اینکه در آنجا گونه گون غذای خوشگوار و خوشبوی بود ، نانها را که بر سر من بود ربودند و خوردند.

یوسف گفت : ای ساقی ترا بشارت باد که سه روز دیگر از زندان رها و باز شرابدار سلطان می شوی. از نو روزگارت به خوشی و خرمی می گراید. اگر چنان شد که گفتم ، در وقتی مناسب ملك را بگویی که من به گناه پاکدامنی پنج سال است به زندان در افتاده ام بر من رحمت آور و رهایم کن.

آنگاه رو به خوانسالار کرد و گفت ؛ تو که آن خواب دیده ای بدان که عمرت پیاپیان رسیده و سه روز دیگر بر دار خواهی شد. خوانسالار به سخره خندید و گفت ؛ خواستم دانش ترا بیازمایم ، من آن خواب ندیده ام. یوسف گفت به هر روی بر تو همین می رود که گفتم.

«چون آن دو رفتند جبریل بر یوسف فرود آمد و گفت ؛ در آن وقت که زلیخا به تو میل کرده بود و خانه خالی کرده بود و درها استوار ساخته ، و ترا نیز عرق میل در باطن تحرك نمود از آن امر شنیع در کف عصمت ، ترا که نگهداشت و به دولت عفت رسانید ؟ گفت پروردگار من . آنگاه جبریل سر بال بر زمین زد تا به زمین هفتم بشکافت آن سخره که هفت زمین برون آنست در نظر یوسف مکشوف گشت. گفت ای یوسف چه می بینی بر آن سخره ؟ گفت مورچه ای می بینم که حرکت می کند. گفت در دهان وی چیست ؟ گفت لقمه طعامی که در خور حوصله اوست. گفت حضرت رب العالمین می فرماید که من آن مورچه را در زیر هفتم طبقه زمین فراموش نکردم و هر روز قوت و غذایش را می رسانم ترا که پیکم بر زاده ای چگونه فراموش کنم. چرا اکنون بی طاقتی نمودی و به ساقی التجا بردی ، (۱) از من شرم نداشتی که غیر

مرا بر من اختیار کنی؟

ای یوسف ، اکنون که دل از محبت خدا بریدی و چاره درد خود از ملک خواستی به مکافات هفت سال دیگر در این زندان خواهی بود. ندانستی که او نیز چون دیگران ناتوان است و جاه و شکوهش اصالت و دوام ندارد.

یوسف شرمنده شد و چه غافل و بی خرد مرد مانند که دل از عنایت و شفقت خدای توانا و بی همتای پر دارند و به مغروری چون خود ناتوان و درمانده روی می آورند بی خبر از کلام خدا که : هر که به ما مشغول باشد به غیر ما نپردازد.

باری ، چنانکه یوسف گفته بود پس از سه روز ساقی آزاد ، و مقرب ملک شد و خوانسالار بر سر دار رفت.

پس از هفت سال شبی ملک ریان در خواب دید که هفت گاو فریبی در مرغزاری چرا می کردند و او گاوان را تماشا می کرد. ناگهان هفت گاو لاغر پدید آمدند و آن گاوان فر به را خوردند. بامدادان ملک همه خوابگزاران را بخواند. هیچک تعبیر کردن نتوانستند. ساقی را از وقوف یوسف یاد آمد. به ملک عرضه داشت در زندان جوانی است پاکیزه سیرت و روشن- رای که تعبیر خواب نکو می داند. اگر فرمایی از او پرسم. ملک رضا داد. ساقی نزد او رفت و پرسید. یوسف گفت از پس هفت سال فراوانی غله و نممت ، قحطی سختی می رسد و هفت سال مدت می گیرد.

تعبیر یوسف در نظر ملک پسندیده آمد. به ساقی گفت : چگونه مردی است ؟ گفت کسی است سی و اند ساله ، بی آزار ، خوشخوی ، مهربان ، پارسا ، و چنان نکوروی که وصفش نمی توان کردن.

«گفت پادشاه ، بیارید سوی من ورا. چون بیامد به وی رسول ، گفت : باز گرد سوی خداوند خویش ؛ پرسش به چی رسید حال آن زنان که بریدند دستهای خویش ؛ کی خداوند به ساز بدایشان داناست» و تا بی گناهی من بر همگان آشکار نگردد از زندان بیرون نمی آیم. زلیخا و جمله زنانی را که از راز او آگاه بودند فراهم آوردند. ملک به آنان گفت : چه بود که به یوسف در آویختید و او را به خود خواندید؟ گفتند چنان زیبا بود که به دیدنش جمله مدهوش شدیم و به جای ترنج دست خود بریدیم . زلیخا برخاست و آواز داد : ای ملک ، از ایشان چه پرسی که گواه آنگاه به کار آید که خصم منکر شود. من امروز همی گویم که هر چه کردم من کردم و یوسف را هیچ گناه نبود . من خواستم ورا از تنوی ، و وی از راستگویان است . همه گریستن گرفتند و عزیز سرفروا فکند. عزیز زلیخا را طلاق داد . اما زلیخا وقتی به دلدادگی و شیدایی خویش اعتراف کرد از عشق و رزی خود پشیمان نشد و همچنان در آرزوی یوسف بود.

چون بی گناهی و عصمت یوسف بر پادشاه و همه بزرگان و مردم مصر آشکارا شد ریان هفتاد نفر از نزدیکان خود را با طماح اسب خاص خویش به آوردن یوسف فرستاد و از بارگاه تا در زندان مردمان دورویه به تماشای آن زیباروی پرهیز گار ایستادند. «یوسف چون از

زندان بیرون آمد بردرزدان بنوشت: این گور زندگان است و خانه اندوهان است، و تاجر به دوستان است، و شمات اعداست،»

چون یوسف آمد و چشم ملک بر او افتاد گفت: در یخ که چندین سال بی گناه در زندان افتادی. یوسف گفت: ای ملک ملکد اری کاری دشوار است و سرای دیگر چنان نیست که مردمان بیچاره و به جان رسیده از بیم جمعی دیوسیرت پرستنده زر و منصب که به گرد تو فراهم آمده اند جرأت دادخواهی نکنند. آنجا از تو به بارگاه عدل الهی شکوه می برند، و از عذاب جاودان نخواستی رست. «چرا عملی بر سر عملها باز داشته ای که بر امانت و دیانت ایشان اعتماد نیست و نا آزموده آن عمل به ایشان تفویض فرموده ای؟ و پاسبنانی که بیناوشنوا و گویا نیستند آنان که امری مناسب و لئیاری و فرمانگزاری نباشد به ظهور آید، چشم فرو خوابانند، زبان به نصیحت نکشایند و گوش بر آن ندارند و صلاح و فساد آن را معروض رای پادشاه ننمایند. و تو نیز از غایت غرور از یاد خلق خدا غافل باشی.» (۱)

ملک یوسف را به گرمابه فرستاد و چون برون آمد از جامه خاص خسود یکی بر او پوشانید و گفت: اکنون باید وزیری من پذیری؛ گفت نخواهم که ترسم بر بندگان خدا ظلمی رود و در آخرت به عقوبت گرفتار آیم؛ که پروردگار دادگر بر عاملی که از آنچه بر سر مردمان می رود بی خبر ماند، هرگز نمی بخشاید. گفت عزیز می و سهسالاری به تو سپارم. گفت نخواهم از آنکه عزیز را بر من حق بسیار است. افزون بر این وی به طبع پاک نهاد و از کزبی ها و کاستیهای بزرگی به دور است. ملک گفت پس چه خواهی؟ گفت اگر روا داری به کار کشتخوانها و کشاورزان پردازم و دلجویی و حمایت ایشان کنم که رونق گرفتن کشتگری مایه آسایش و شادمانی همگان است، چنانکه اگر سالی غله و میوه بسه دست نیاید آدمیان و چرندگان و پرندگان در رنج افتند و بسیار بمیرند. ملک گفت چنان کن که خواهی؛ اما پیش از همه تعبیر خواب من بگویی که در خواب دیدم...

یوسف گفت: ای ملک، مگویی که نشنیده دانم، و شاید که چیزی از آن فراموش کرده باشی. در خواب دیدی که رود نیل بشکافت و از میان آن هفت گاو فر به سفید که پستانهایشان پراز شیر بود بیرون آمدند. تو از دیدن گاوانی بدان فریبی و پرشیری در شکفت ماندی، که به ناگاه دگر بار نیل بشکافت و خشک شد و هفت گاو لاغر گر که پستان نداشتند و چون سگان جنگال و دندانهای تیز داشتند نمایان گشتند، بر گاوان فر به حمله بردند، آنها را بدریدند استخوانهایشان بشکستند و همه را بخوردند. ملک از دانش او در شکفت شد و بر وی آفرین خواند.

ادامه دارد